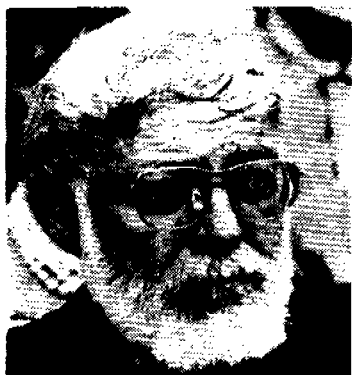


نقطه‌ای

در پایان

شعر و زندگی



این مقاله به مناسبت مرگ ارنست همینگوی چند روز بعد از مرگ وی توسط نویسنده نوشته شده است (تیرماه ۱۳۴۰)

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

اگر همینگوی تا بیست و یکم ژوئه، یعنی تا سیم تیرماه، زنده مانده بود، شاید طبق مرسوم مراسم و تشریفات جشن پایان شصت و سومین سال عمرش را شاهد می‌شد، و شاید از بیم همین شرکت در مراسم تولد بود که به شتاب از میان جمع گریخت. یا شاید، به حسابی، اکنون نه سال بود که عمر پربار و ثمربخش و پرماجرایی خود را، با همه فرازها و نشیب‌های آن، به پایان رسانده بود و باز هم در شکوه فخرآمیز آخرین هدیه‌ای که با خود برای اصحاب باز آورده بود عیشی می‌کرد، اما عاقبت تاب نیاورد و تحمل بیش از آنرا نداشت. زیرا که هر که همینگوی را می‌شناخت، در حدی که شناختن نویسنده‌ای از طریق آثارش میسر است، چون خبر خالی شدن تفنگ را در وقت زدودن لوله خواند، اندک شکی نیز به خود راه نداد که وی نیز، همچون مایاکوفسکی، در پایان شعر زندگی خود، به دست خویش، نقطه‌ای گذارد.

همینگوی آمریکائی به دنیا آمد، در شهر اوک پارک از ایالت ایلینوی، میان همه چیز امریکائی به جهان قدم نهاد. شانزدهساله بود که جنگ جهانی اول درگرفت. دنیای پس از جنگ، یا لاقلا اروپای جنگ‌دیده و نومیدی گرفته را در سالهای میان بیست‌سالگی و سی‌سالگی خود می‌دید. رویدادها را و علل آنها را نیز می‌دید. اما در دید او چیزی عمق دارتر و ریشه‌دوانده‌تر نیز بود، و همین بود که او را از دیگران جدا کرده بود.

همینگوی مردی بود که درد را می‌شناخت و با آن همدم بود، و شاید بی‌اندک غلوی بتوان گفت که آنرا دوست می‌داشت. جز آنکه این همدمی و یاری با درد گونه‌ای خشونت را در وی پدید آورده بود.

جهان را خشن می‌دید و با خشونت درون می‌خواست خشونت بیرون را در هم کوید، یا لاقلا آنرا نشان دهد، بی‌هیچ دعوت ظاهری، مردم را به تماشای جهان خود و جهان ایشان خوانده بود، یا می‌خواند. اما این در هنگام جوانی او بود. زمان در او نیز همچون دیگر دوپاروندگان دست انداخت، بارها با او کشتی گرفت و بارها زمینش زد. و همینگوی نیرومند و چابک بود، و باز برپاخاست و از نو به پیکار دست‌یازید: اما هربار پخته‌تر و داناتر - و این خود شرطی مراحل است.

در اوائل پنجاه‌سالگی پیری جهان‌دیده بود و دوستدار مردم و گریزان از بدسگالی و ناهمواری. بر شاهین نشسته بود و دو کفه حیوانی و فرشته‌خوئی را آدم‌وار تماشایی کرد. و ناگزیر، در آن پاره از جهان که مأوای او بود، و در آن تمدن بر بنیان ناپایدار پول و سودپرستی استوارست، برای حفظ تعادل خود و اجتناب از در افتادن میان کفه جانوران (هر چند جانوران را به معنی دیگر سخت دوست می‌داشت و انسان‌منشی را در مصاحبت کیوتر و گربه و سگ بیشتر می‌جست و شاید می‌یافت) می‌میزد، و فراوان میزد (به صورت مخلوطی از جین خشک و ورموت تلخ که ترکیب خاص آن به نام خود او، همینگوی، معروف است). شراب مردافکن می‌خورد تا از شر و شور جهان در امان باشد. اما این یک جنبه او بود. به ظاهر، از سوی دیگر، به نحوی پایدار، در یک جنبه در پیکار و ماندگار بود. در جنگ جهانی اول به ارتش ایتالیا پیوست: در برداشت خود برای آزادی یا به خاطر حریت بشریت جنگید. در جنگ داخلی اسپانیا جانب جمهوری خواهان را گرفت. هر چند جمهوری خواهان آن نبودند که او می‌خواست باشند، باز هم ایشانرا بهتر از فالتزیست‌ها دانسته بود. در جنگ جهانی دوم مدتی با کشتی خود آزادانه با محوریان جنگید، و چون جنبه دوم گشوده شد به فرانسه شتافت و اضافه بر خبرنگاری میان جنگندگان نهانی فرانسوی و نیروی مدعی آزادی‌بخش واسطه شد. و امسال رواج داشت که شاید می‌خواست است به هواداری رنج کشیدگان کوبا باز سلاح بردارد و مهاجمان را براند. این جنبه از همینگوی باید که با همین فسانه پایان یابد. هیچ همینگوی دیگری نمی‌توانست بوده باشد - پس نبود.

همینگوی نویسنده در جهان امروز سخت سرشناس است، و ایران ما نیز، در این مورد، جزئی از همین جهان است. در حدود سی سال پس از نشر نخستین اثر چاپ‌شده همینگوی، در ایران نیز آثاری از او ترجمد و چاپ شده است. سبک تند و پیوسته و

شکننده و زودگذر و پایدار همیگویی در انگلیسی مقلد بسیار داشته است. بیش از هزارها تن. در فرانسه نیز از ترجمه آثار او، که همه اندکی پس از انتشار اصل پدید آمده‌اند، در نوشتن تقلید بسیار شده است. در فارسی ظاهراً چنین نشده است، در حد عدم تشابه بشر ترجمه‌ها، نبایست نیز که چنین می‌شد. اما تاکنون "وداع با اسلحه"، "عزای که را گرفته‌اید؟"، "آدمکشها"، "فرانسیس مکومبر و چند داستان دیگر"، "خورشید نیز می‌دمد"، "پیرمرد و دریا"، "ستون پنجم"، "تپه‌های سبز افریقا"، "داشتن و نداشتن" به فارسی درآمده‌اند.

از این روی می‌توان چنین انگاشت که مردم کشور ما، یا آن عده از ایشان که کتابخوان شده‌اند و از قضا ترجمه داستانهای همیگویی را خوانده‌اند، اضافه بر رستم و اشکبوس و گودرز و پیران که سخت جاودان و نماینده خوبیها و خصلت‌ها شده‌اند، کسانی بامهای "فردریک هنری" و "جیک یارتر" و "هری مورگان" و "روبروت جوردن" و "سرهنگ ریچارد کانتول" و بالاخره "سانتیگو" را نیز می‌شناسد. به یک حساب می‌توان گفت، و امیدوار بود، که همیگویی بصورت "فردریک هنری" و با اندیشه‌ها و خواهش‌ها و گرفتاریها و برداشتها و خوبیهای او به جهان خلق هنری پای گذاشت، و بصورت "سانتیگو" در آن جهان ماندگار شد.

"فردریک هنری" جوانی است امریکائی که با شور جنگ و در اندیشه‌های پر از هستی خود داوطلبانه به میدان جنگ ایتالیا رفت. تا متجاوزان اطریشی را بیرون کند. از یکسو، جای درنگ نیست که در آن هنگام تصور کسی همچون سانتیگو، برای همیگویی در حد محال بوده است، و از دیگر سو، اکنون که همیگویی از آن سوی گور، از سر مهر و بخشندگی به ما لبخند می‌زند، می‌توان گفت که سانتیگو نیز زمانی فردریک هنری بوده است، یا می‌توانسته است باشد. پای فردریک هنری در جنگ آسیب دید، و او را عمل کردند، و او از جنگ گریخت و با آن صلحی جداگانه کرد. در بیمارستان با کاترین که پرستاری انگلیسی بود آشنا شد، و هر دو عاشق شدند، و عشق ورزیدند، تا کاترین باردار شد. اما آن فرزند ناخواسته مرده به جهان آمد - و چنین می‌شود - و باید کاترین نیز بر سر زار برود. و چنین می‌شود. و هنری، یا همیگویی آن دوره، که ظاهراً می‌پندارد بخاطر خوردن و نوشیدن و زندگی با کاترین ساخته شده است، مانند حیوانی که بی‌خورد و خواب به آغل رود، به میهمانخانه می‌رود. این دنیای جوانان است. هر چند چون بیماری اخلاق پسندیده گریبانشان را بگیرد نقاب بر روی می‌زند و چون مبارز از آب در آیند پرده می‌درند.

و چون آفتاب باز می‌درخشد، جیک یارتر فرا می‌رسد. فردریک پایش آسیب دیده بود، اما جیک مردی از کف داده معشوقه را جواب نمی‌تواند گفت. فردریک در جنگ شرکت جسته بود، اما جیک در دنیای پس از جنگ در شهر پاریس به عبث روزگار می‌گذراند. بهترین تفریح او آنست که هنگام تعطیل خود را بپایتخت گاوآزان برساند و خون گاوان را تماشا کند و هر جا معشوق از ناتوانی او افسرده شد عاشق‌بیشه‌ای نیرومند در دسترس او بپهد.

خلوتی در این زندگی هست که هیچ آکندگی نمی پذیرد. جامهای پیایی رنگارنگ را تهی می سازند بی این امید که حفره‌ای که فرد را از افراد جدا کرده است پر کند - و در آنهمه سودی نیست.

آنجا، در پایان کتاب، کاترین و فرزند نوزاد او را مرده در بیمارستان به جا می - گذاریم و فردریک هنری را زیر باران در راه میهمانخانه رها می کنیم، در حالی که بودی ناپوده‌ای دارد. و اینجا، در پایان کتاب، "برت" زن جوان خوبروی افسارگسیخته بی بند و بار عاشق پیشه اما دلیاک را می بینیم که در تاکسی نشسته دست "جیک" را بدست گرفته، بیکارگی بدنی معشوق را خطاکار اصلی می پندارد و می پرسد اگر چنین نبود مگر زندگی ما شیرین و کامل نمی بود. و جیک که خود می داند به عبث امیدوار است، میگوید: "بهتر نیست اینطور فکر کنیم؟"

آنگاه که عمر "هری مورگان" در "داشتن و نداشتن" به پایان می رسد، تازه می فهمد که به تنهایی نمی تواند کاری انجام دهد. مورگان هرچند یک دست ندارد، خوب زنداری می کند و چند بچه دارد که سخت به ایشان مهر می ورزد. اما از مال و خواسته هیچ ندارد. راهها همه بر او بسته است و گریزی جز از دریافتادن یا معجز قانون ندارد. معجز را می شکند تا راه باز کند، اما جان خود را از دست می دهد.

شاید خواننده راههای آسان تری پیش پای مورگان بگذارد، اما مورگان از همان یک راه می توانست رفت: زیرا که عاقبت محتوم در پایان همان راه کمن نشسته است.

در این کتاب، همینگوی با لحنی نیشدار به جان میراث فلسفی آلمان و تاریخ فراسه می افتد. آن نهضت را که اکنون جهانیان را بخود می خواند یا بر ایشان نهیب می زند به سخریه می گیرد. بدین نحو قبول تعبدی اینکه راهی بسوی رستگاری مردمان یافته شده است سرباز می زند.

تأکیدی بصراحت تر و اکیدتر می خواهیم، همینگوی را به صورت "روبرت جوردن" در کوهستان های اسپانیا تماشا کنیم. اینجا جوردن می خواهد در نبرد شرکت کند - و می کند - که چون پایان یابد، اگر به پیروزی انجامد، دنیائی می سازد که فرصت متساوی به همه کس می دهد، یا لاقابل عرضه می کند.

اما میان دو طرف پللی است که در پایان کار درهم می شکند. این پل نشانه وجود حفره عظیم بین دو طرف است: و روبرت جوردن نیز همین پل شکسته است: یا پل ناشکسته است که با نارنجک خود او منهدم می گردد.

وقتی فردریک هنری پخته تر و داناتر می شود، جنگها می کند و طعم تلخ و شیرین پیروزی و شکست را پیایی می چشد. و در حد خود همه چیز جهان را به تجربه می گیرد، پنجاه و چندسال بر او گذشته است و سرهنگی کوفته و آسیب دیده است در ارتش آمریکا که به جنگ اروپا آمده است. این بار نامش ریچارد کانتول است.

کانتول قلبی رنجور دارد که همچون ساعت رقاصک شکسته مرگ او را به شتاب

نزدیکتر می‌آورد، و دلی حساس و لطیف دارد که یکجا به دختری ساده و دلربا و نوزده ساله باخته است. سرهنگ ریچارد کانتول زندگی خود را زیسته و آرامشی جهانگیر و بی‌دغدغه یافته است، با آسان برانگیخته نمی‌شود و محبت را سرآغاز و فرجام زندگی می‌داند؟ اما باز هم برای داشتن آنچه دارد با همانندان خود پیکار کرده است. باز هم دشمن می‌شناسد و دوست می‌راند. آن قدرت را دارد که دختر را در آغوش گیرد و در خیال اتومبیل براند و باز آن نیرو را دارد که دختر نیز در آغوش او، به خیال، اتومبیل براند.

اتحادی در این دو تن هست که جز از بریدگی و انقطاع نیست و هرچند سرهنگ پیر در آنسوی رودخانه زیر درختان می‌آساید، هرگز از دختر جدا نیست.

همینگوی باز هم بیشتر می‌رود. بحدی می‌رسد که اخگری از همه آدمی یا همه‌خدائی بجانش می‌گیرد و او را مشعلی فروزان می‌سازد. نتیجه‌آن "پیرمرد دریا" است. این بار نام او "سانتیاگو" شده‌است. و سانتیاگو همان پیر است که خرقة رهن خانه‌ء خمار دارد. مجموعه متحرکی از اصول نجابت و بزرگ‌منشی بشری است. انسان است بی‌آنکه خود، به ظاهر، بر آن واقف باشد. بیگمان در باطن خود را نیک می‌شناسد، اما خود را جز آنچه واقعا " هست نمی‌نماید.

و ماهی عظیم گریزان بارها از کنار ماهیهای کوچک می‌گذرد و آزادی ظاهری آنها را به هیچ می‌گیرد.

سانتیاگو به آن درجه از تعالی بشری رسیده است که چون فردریک هنری، روبرت جوردن، و هری مورگان و جیک بارنز شود و عاقبت به مرگ ریچارد کانتول بمیرد، می‌توان امیدوار به آن درجه از تعالی شد. و این چیزی نیست که بصرف خواستن و اراده کردن در روزی یا ماهی یا سالی به چنگ آید. تنها در این داستان است که به اصطلاح قهرمان کتاب نمی‌میرد. راهی هم برای مرگ او نیست. و این خود همینگوی است که نمرده است و راهی هم برای مرگ او نیست.

ماهی عظیمی را در دل دریا صید می‌کند، یا ماهی عظیمی قلاب او را می‌بلعد و او را اسیر خود می‌کند. هر دو در راه گمشدگان ره دریا هستند. ایشان را طلب می‌کنند.

چنانکه پیرمرد چندبار در تنهایی از تنهایی می‌نالد که: " کاش پسر اینجا بود."